

پیش‌گفتار

آنتونی بریجرتون همیشه می‌دانست که در جوانی خواهد مرد. البته منظور کودکی او نیست. آنتونی در کودکی‌اش هرگز دلیلی برای اندیشیدن به مرگ خود نداشت. سال‌های نخست زندگی‌اش، از همان بدو تولد، تجسم کامل خوشبختی برای یک پسر بچه بود.

درست است که آنتونی وارث مقام اشرافی یک وایکانت باستانی و ثروتمند بود، اما برخلاف اغلب زوج‌های اشرافی، لرد و لیدی بریجرتون عمیقاً یکدیگر را دوست داشتند و تولد پسرشان را نه به عنوان یک وارث، که به عنوان یک فرزند جشن گرفتند.

هیچ مهمانی باشکوهی برگزار نشد، نه ضیافتی، نه مراسمی؛ تنها مادر و پدری که مبهوت تماشای فرزند نوزادشان بودند.

بریجرتون‌ها والدینی جوان اما قوی و خردمند بودند. ادموند تنها بیست سال داشت و ویولت هجده ساله بود، و عشق و علاقه‌ی بی حد و حصری که نسبت به پسرشان داشتند، در هم رده‌هایشان به ندرت دیده می‌شد.

ویولت برخلاف رضایت مادرش، روی شیر دادن پسرک با دستان خودش پافشاری کرد و ادموند هم هیچگاه با این عقیده که پدران نباید فرزندانشان را ببینند یا صدایشان را بشنوند، همراه نشد.

او کودک را با خود به پیاده‌روی‌های طولانی در دشت‌های کنت می‌برد، پیش از آنکه پسرک توانایی درک واژه‌ها را داشته باشد، برایش از شعر و فلسفه می‌گفت و هر شب داستانی برایش تعریف می‌کرد.

با آن عشقی که بین وایکانت و وایکانتس جوان جاری بود، تعجبی نداشت که تنها دو سال پس از تولد آنتونی، برادری کوچک‌تر به خانواده‌شان پیوست که نامش را بندیکت گذاشتند.

ادموند بی‌درنگ برنامه‌ی روزانه‌اش را تغییر داد تا هر دو پسرش را با خود به گردش ببرد و هفته‌ای را در اصطبل سپری کرد تا با کمک چرم‌دوز، کوله‌ای ویژه بسازد که آنتونی را بر پشتش حمل کند و بندیکت کوچک را در آغوشش بگیرد.

آن‌ها از دشت‌ها و رودخانه‌ها عبور می‌کردند و ادموند برایشان از چیزهای شگفت‌انگیز حرف می‌زد؛ گل‌های بی‌نظیر، آسمان‌های صاف آبی، شوالیه‌های زره‌پوش و دوشیزگانی در انتظار نجات.

ویولت همیشه وقتی که آن‌ها آفتاب‌سوخته با موهای پریشان باز می‌گشتند، می‌خندید و ادموند می‌گفت: «ببین! اینم دوشیزه‌ی بیچاره‌ی ما. باید نجاتش بدیم.»

آنتونی خودش را در آغوش مادر می‌لنذاخت و در حالی که قهقهه می‌زد، قسم می‌خورد: «قول می‌دم از دست اژدهای آتشین که فقط دو مایل اونورتر تو دهکده دیدیم نجات بدم!» ویولت با لحنی پر از ترس ساختگی زیر لب می‌گفت: «دو مایل اونورتر توی دهکده؟ وای خدای من، بدون سه تا مرد قوی چی کار کنم؟»

آنتونی سریع جواب می‌داد: «بندیکت که هنوز بچه‌ست.»

ویولت موهایش را به هم می‌ریخت و می‌خندید: «بزرگ می‌شه، همون‌طور که تو شدی. و هنوزم باید بزرگ‌تر بشی.»

ادموند همه‌ی بچه‌هایش را به یک اندازه دوست داشت، اما شب‌ها که آنتونی ساعت جیبی خانوادگی‌شان را به سینه‌اش می‌فشرد (ساعتی که در تولد هشت سالگی‌اش از پدرش هدیه گرفته بود و پدرش هم همان را در تولد هشت سالگی خودش دریافت کرده بود)، دلش می‌خواست فکر کند رابطه‌ی او با پدرش کمی خاص‌تر است.

نه به خاطر اینکه ادموند او را بیشتر دوست داشت؛ تا آن زمان خانواده بریجرتون چهار فرزند داشتند (کالین و دافنه تقریباً پشت سر هم به دنیا آمده بودند) و آنتونی خوب می‌دانست که همه‌ی بچه‌ها به یک اندازه دوست داشته می‌شوند.

آنتونی دلش می‌خواست باور کند رابطه‌ی او خاص‌تر است، فقط چون مدت بیشتری پدرشان را می‌شناخت. به هر حال، بندیکت هرچقدر هم که پدر را می‌شناخت، آنتونی همیشه دو سال جلوتر بود. و شش سال هم از کالین جلوتر بود.

و درباره‌ی دافنه... خب، جدا از این که دختر بود (چه مصیبتی!)، او هشت سال کمتر از او پدر را شناخته بود و همیشه هم همین‌طور می‌ماند.

ادموند بریجرتون، بی‌تردید، محور اصلی دنیای آنتونی بود. مردی بلندبالا، با شانه‌های پهن، که انگار زاده شده بود تا بر اسب بنشیند. همیشه پاسخ مسائل ریاضی را می‌دانست (حتی وقتی معلم خصوصی نمی‌دانست)، هیچ دلیلی نمی‌دید که پسرانش خانه‌ی درختی نداشته باشند (و خودش داوطلبانه آن را ساخت) و خنده‌ای داشت که قلب آدم را از درون گرم می‌کرد.

ادموند به آنتونی سوارکاری، تیراندازی و شنای یاد داد. خودش او را به ایتون برد، نه مثل دیگران که با کالسکه و خدمتکار پسرانشان را روانه می‌کردند. و وقتی دید آنتونی با نگرانی محوطه‌ی مدرسه‌ای که قرار بود خانه‌ی جدیدش شود را نگاه می‌کند، با او به گفت‌وگویی صمیمانه نشست و به او اطمینان داد که همه چیز درست می‌شود و شد. آنتونی می‌دانست که می‌شود چون پدرش هیچ وقت دروغ نمی‌گفت.

آنتونی مادرش را دوست داشت. با کمال میل، حاضر بود جانش را هم برای سلامتی‌اش فدا کند. اما در کودکی، هر کاری که می‌کرد، هر موفقیتی، هر هدفی، هر امید و رویایی، همه و همه برای پدرش بود.

و بعد، یک روز، همه چیز تغییر کرد.

آنتونی بعدها به این فکر کرد که چطور زندگی می‌تواند در یک لحظه زیر و رو شود، چطور یک دقیقه همه چیز به شکلی باشد و دقیقه‌ی بعد... دیگر نباشد.

همه چیز وقتی اتفاق افتاد که آنتونی هجده ساله بود، تابستان به خانه بازگشته بود و داشت برای ورود به دانشگاه آکسفورد آماده می‌شد.

قرار بود به کالج آل سولز برود، همان‌طور که پدرش پیش از او رفته بود، و زندگی‌اش به شادی و درخشانی هر جوان هجده ساله‌ای بود. زن‌ها را کشف کرده بود، و شاید جذاب‌تر از آن، زن‌ها هم او را کشف کرده بودند.

پدر و مادرش هنوز در شادی و سرزندگی، بچه‌دار می‌شدند—الوییز، فرانچسکا و گرگوری به جمع خانواده اضافه شده بودند و آنتونی وقتی از کنار مادرش، که هشتمین فرزندش را باردار بود، رد می‌شد، با زحمت جلوی چرخاندن چشم‌هایش را می‌گرفت. از نظر او، در آن سن و سال بچه‌دار شدن کمی غیرمعمول بود، اما نظراتش را برای خودش نگه می‌داشت. او

چه حقی داشت که به خرد ادموند شک کند؟ شاید خود او نیز در سن و سال سی و هشت سالگی، آرزوی فرزندان بیشتر را در دل می‌پروراند.

آنتونی زمانی از ماجرا آگاه شد که آفتاب رو به غروب بود. پس از یک سواری طولانی و جانفرسا در کنار بندیکت، داشت به "آبری هال"، خانه‌ی اجدادی بریجرتون‌ها، بازمی‌گشت. همین که در بزرگ را گشود و به تالار اصلی قدم گذاشت، خواهر ده‌ساله‌اش را دید که بر زمین نشسته بود. بندیکت هنوز در اصطبل بود، سرگرم پرداختن جریمه‌ی شرط‌بندی احمقانه‌ای که در آن باخته و ناچار به تیمار هر دو اسب شده بود.

آنتونی با دیدن دافنه لحظه‌ای از حرکت بازماند. نشستن او وسط تالار اصلی، خود به اندازه‌ی کافی عجیب بود، اما گریه کردنش حتی بسیار عجیب‌تر بود. دافنه هیچگاه گریه نمی‌کرد.

با تردید گفت: «داف...»

بی‌تجربه‌تر از آن بود که بداند با یک زن گریان باید چطور رفتار کند و شک داشت که هیچگاه این را آموخته باشد.

«چی شد-»

اما پیش از آنکه سخنش را تمام کند، دافنه سرش را بلند کرد و اندوه عمیقی که در چشمان قهوه‌ای درشتش موج می‌زد، مانند خنجرِی دل‌آنتونی را شکافت. گامی به عقب برداشت، دلش گواهی می‌داد که اتفاقی هولناک رخ داده است.

دافنه با صدایی لرزان زمزمه کرد: «مُرده... بابا مُرده.»

برای یک لحظه، آنتونی خیال کرد که گوش‌هایش اشتباه شنیده‌اند. پدرش نمی‌توانست مرده باشد. دیگران در جوانی می‌مردند، مانند عمو هوگو، اما او مردی ضعیف و نحیف بود. خیلی ضعیف‌تر از ادموند.

گفت: «اشتباه می‌کنی. حتماً اشتباه می‌کنی.»

دافنه سر تکان داد و بریده‌بریده گفت:

«الوییز گفت... اون... اون...»

آنتونی می‌دانست نباید خواهر گریانش را تکان دهد اما نتوانست جلوی خودش را بگیرد:
«چی شد دافنه؟ اون چی؟»

دافنه نجوا کرد: «زنبور...یه زنبور نیشش زد.»

برای لحظه‌ای کاری جز خیره شدن به دافنه از آنتونی ساخته نبود. کمی بعد با صدایی خشک و غریب، که حتی خودش هم به سختی می‌شناخت، گفت: «آدم از نیش زنبور نمی‌میره، دافنه.»

دافنه ساکت ماند و روی زمین نشست، گلپوش از تلاش برای فروخوردن هق‌هقش به تلاطم افتاده بود.

آنتونی که صدایش هر لحظه بلندتر می‌شد اضافه کرد: «قبلاً هم نیش خورده بود. منم باهاش بودم. جفتمون نیش خوردیم. لونه‌ی زنبورا رو پیدا کرده بودیم. من شونه‌م نیش خورد.»

بی‌اختیار دستش سمت جای نیش قدیمی رفت.

زیر لب زمزمه کرد: «اونم روی بازوش.»

دافنه با نگاهی خالی به او زل زد.

آنتونی اصرار کرد: «هیچیش نشد.»

می‌توانست وحشت را در صدای خودش حس کند و می‌دانست دارد خواهرش را می‌ترساند اما هیچ قدرتی برای کنترل خودش نداشت: «آدم از نیش زنبور نمی‌میره!»

دافنه آرام سر تکان داد، چشمان تیره‌اش ناگهان انگار پیر شده بودند. صدایش خالی بود: «زنبور بود. الوییز دیدش. یه لحظه سرپا وایساده بود، بعدش...بعدش اون...»

آنتونی حس کرد چیزی در وجودش می‌جوشد، گویی عضلاتش می‌خواهند پوستش را بدرند. با صدایی خفه گفت: «بعدش چی شد دافنه؟»

«مُرده بود...»

گویی این کلمه برای دافنه هم درست به اندازه‌ی آنتونی پر از ابهام بود.

آنتونی، دافنه را در تالار تنها گذاشت و پله‌ها را سه‌تا یکی تا اتاق خواب پدر و مادرش بالا دوید. قطعاً پدرش نمرده بود. از نیش یک زنبور نمی‌شد مرد. محال بود. منطقی نبود.

ادموند بریجرتون در اوج جوانی و توانمندی بود. قامتی بلند و شانه‌هایی پهن داشت، بدنش ورزیده و نیرومند بود، و به هیچ وجه یک زنبور ناچیز نمی‌توانست باعث مرگ او شود. اما وقتی به راهروی طبقه‌ی بالا رسید، سکوت سنگین و چهره‌های آویزان خدمه، حقیقت تلخ وقوع یک اتفاق ناگوار، مثل یک سیلی در صورتش فرود آمد.

آن نگاه‌های پر از ترحم... آنتونی تا زمان مرگش از یادشان نخواهد برد. انتظار داشت که برای ورود به اتاق مادر و پدرش، وادار شود از میان جمعیت به سختی راه را برای خودش باز کند، اما خدمه مانند موج‌های دریای سرخ، بی‌صدا کنار رفتند. آنتونی در را باز کرد و چیزی که دید، مهر تأییدی بر کابوشش زد.

مادرش، ویولت، بر لبه‌ی تخت نشسته بود. بی‌آنکه اشکی بریزد و بی‌آنکه حتی صدایی از گلوش بیرون بیاید، تنها دست بی‌جان شوهرش را در دست گرفته بود و تنش آرام به عقب و جلو تاب می‌خورد.

پدرش بی‌حرکت بود. چنان بی‌حرکت که...

آنتونی حتی نمی‌خواست آن واژه را در ذهنش تصور کند.

احساس خفگی می‌کرد: «مامان؟»

سال‌ها بود که ویولت را این‌گونه صدا نزده بود؛ از زمان رفتنش به ایتون، او به «مادر» بدل شده بود.

ویولت سرش را به آرامی چرخاند، انگار پژواک صدایش را از انتهای یک راهرو طولانی و تاریک می‌شنید.

آنتونی زمزمه کرد: «چه اتفاقی افتاد؟»

ویولت سر تکان داد، چشمانش انگار در دوردست‌ها سرگردان بود: «نمی‌دونم.»

لب‌هایش اندکی از هم فاصله داشتند، چنان که گویی می‌خواست چیزی بگوید، اما کلماتش در راه خشکیده بودند.

آنتونی قدمی سریع و ناشیانه به جلو برداشت.

سرانجام، ویولت نجوا کرد: «دیگه نیست... رفته و من... اوه خدای من...»

دستش را روی شکم برآمده‌اش گذاشت: «بهش گفتم... اوه آنتونی، بهش گفتم...»

انگار داشت از درون ازهم می‌پاشید.

آنتونی، در حالی که اشک چشمانش را می‌سوزاند و بغض گلویش را می‌فشارد، خودش را کنار او رساند و گفت: «درست می‌شه، مامان.»

اما خوب می‌دانست که هیچ چیز درست نمی‌شود.

ویولت حق‌هق‌کنان سرش را بر شانه‌ی او گذاشت و به سختی نفسی گرفت: «بهش گفته بودم این دیگه باید بچه‌ی آخرمون باشه. گفته بودم نمی‌تونم یکی دیگه رو حمل کنم، باید مراقب باشیم و... خدایا، آنتونی، حاضرم هر کاری بکنم که الان اینجا باشه و یه بچه‌ی دیگه داشته باشیم. نمی‌فهمم. اصلاً نمی‌فهمم...»

آنتونی او را در آغوش گرفت و اجازه داد گریه کند. حرفی نزد؛ تلاشش برای یافتن کلماتی که با ویرانی عظیم قلبش همخوانی داشته باشد، بی‌فایده بود. او هم نمی‌فهمید.

پزشکان اواخر همان شب رسیدند و اعلام کردند که کاملاً سردرگم شده‌اند. مواردی مشابه را شنیده بودند، اما هرگز در فردی به این جوانی و قدرتمندی نبوده است. او پرشور و قوی بود؛ هیچ‌کس باورش نمی‌شد. درست بود که هوگو، برادر کوچک‌تر وایکانت، سال پیش به شکلی ناگهانی در گذشته بود، اما این قبیل وقایع لزوماً موروثی نبودند. علاوه بر این، هرچند هوگو در فضای باز و به تنهایی مرده بود، اما کسی متوجه نیش زنبوری بر پوستش نشده بود.

البته، کسی هم به دنبال آن نگشته بود.

پزشکان، بارها و بارها، تکرار می‌کردند که: «هیچ‌کس نمی‌تونست حدسشو بزنه.» و این تکرار باعث می‌شد آنتونی بخواهد همه‌شان را خفه کند. سرانجام، آن‌ها را از خانه بیرون کرد و مادرش را به تخت برد. مجبور شدند او را به اتاق مهمان منتقل کنند؛ چراکه مادر، با یادآوری تختی که سال‌ها با ادموند روی آن خوابیده بود، آشفته می‌شد.

آنتونی موفق شد شش خواهر و برادر دیگرش را نیز روانه‌ی تخت کند و به آن‌ها اطمینان داد که صبح با هم حرف خواهند زد. همه چیز درست خواهد شد. و او مراقبشان است، درست همانطور که پدرشان می‌خواست.

آنگاه وارد اتاقی شد که پیکر بی جان پدرش هنوز در آن قرار داشت و به او خیره شد. ساعت‌ها بدون پلک زدن، به او نگریست. تنها نگاهش کرد و نگاهش کرد. و هنگامی که سرانجام از اتاق خارج شد، دیدی جدید از زندگی و آگاهی تازه‌ای از مرگ خود به همراه داشت.

ادموند بریجرتون در سی‌وهشت‌سالگی در گذشته بود. و آنتونی به هیچ وجه نمی‌توانست تصور کند که در هیچ زمینه‌ای، حتی در سال‌هایی که قرار بود عمر کند، از پدرش پیشی بگیرد.

فصل اول

البته که بحث مردان عیاش، قبلاً هم در این ستون مطرح شده، و این نویسنده به این نتیجه رسیده که عیاش داریم تا عیاش! آنتونی بریجرتون یک عیاش تمام عیار است. یک عیاش معمولی، اصولاً جوانی سبک مغز و بی تجربه است، دائم خودنمایی می کند و پز کارهایش را می دهد، رفتارش بسیار احمقانه و بچه گانه است، و فکر می کند برای زنان خطرناک است.

اما یک عیاش تمام عیار، می داند چقدر برای زنان خطرناک است. نیاز ندارد پز افتخاراتش را بدهد، آنقدر شناخته شده هست که می داند خواه ناخواه، نقل محافل مختلف خواهد بود، هر چند که ترجیح می دهد نباشد. کاملاً آگاه است کیست و چه کارهایی کرده و نیازی به بازگو کردنشان ندارد. ابلهانه رفتار نمی کند، چون ابله نیست (حداقل نه بیشتر از آن مقدار که مردان معمولاً هستند). حوصله رفتارهای سطحی و ادا اطوارهای مردم را ندارد، که راستش را بخواهید، این نویسنده کاملاً به او حق می دهد. اگر این توصیفات کاملاً برازندهی وایکانت بریجرتون نباشد؛ که بدون شک واجد شرایط ترین مرد مجرد این فصل است، این نویسنده فوراً از نوشتن دست می کشد. تنها سوال این است: آیا سال ۱۸۱۴، فصلی خواهد بود که او در برابر وسوسه‌ی شیرین ازدواج و تشکیل خانواده، زانو می زند؟ از نظر این نویسنده... نه.

روزنامه‌ی انجمن لیدی ویسلداون ، ۲۰ آوریل ۱۸۱۴

کیت شفیلد رو به جمع گفت: «خواهشاً نگید که دوباره داره درباره‌ی وایکانت بریجرتون حرف می زنه.»

خواهر ناتنی اش، ادوینا، که تقریباً چهار سال از او کوچکتر بود، از پشت برگه‌ی تک صفحه‌ای روزنامه سرش را بلند کرد: «از کجا فهمیدی؟»

کیت چپ‌چپ نگاهش کرد: «داری مثل دیوونه‌ها قهقهه می زنی.»

ادوینا باز هم خندید و مبل مخمل آبی‌رنگی که هر دو رویش نشسته بودند را به لرزه انداخت.

کیت ضربه‌ی ملایمی به بازویش زد و گفت: «دیدی؟ هروقت درباره‌ی یه بی‌بندوبار غیرقابل تحمل می‌نویسه تو اینجوری می‌خندی.»

نیشخند زد؛ هیچ چیز بیشتر از سر به سر ادوینا گذاشتن، خوشحالش نمی‌کرد، البته نیتش خیر بود.

مری شفیلد، مادر ادوینا و مادرخوانده‌ی کیت که نزدیک به هجده سال از ازدواجش با پدر کیت می‌گذشت، از بالای عینکش نگاهی انداخت، سوزن گلدوزی‌اش را زمین گذاشت و عینکش را روی بینی‌اش جابه‌جا کرد: «شما دو تا به چی می‌خندین؟»

ادوینا توضیح داد: «کیت قاطی کرده چون لیدی ویسل‌داون دوباره داره درباره‌ی اون وایکانت عیاش می‌نویسه.»

کیت با وجود اینکه کسی به حرفش گوش نمی‌داد غرغر کرد: «من قاطی نکردم.»

مری بی‌تفاوت پرسید: «برجرتون؟»

ادوینا سر تکان داد: «آره.»

«اون همیشه دربارش می‌نویسه.»

ادوینا با لبخند گفت: «فکر کنم صرفاً نوشتن درباره‌ی آدمای عیاش رو دوست داره.»

کیت جواب داد: «خب معلومه که دوست داره. اگه درباره‌ی آدمای کسل‌کننده می‌نوشت، اصلاً کی روزنامشو می‌خرد؟»

ادوینا در دفاع از حرفش گفت: «نه، این‌طور نیست. هفته‌ی پیش درباره‌ی ما نوشت. ما که جزو آدمای جالب لندن محسوب نمی‌شیم.»

کیت به سادگی خواهرش لبخند زد. ممکن بود خودش و مری چندان جلب توجه نکنند، اما ادوینا، با موهای طلایی‌رنگ و چشم‌های آبی روشنش، همین حالا هم لقب "چهره‌ی بی‌همتای سال ۱۸۱۴" را گرفته بود. کیت، با موهای قهوه‌ای معمولی و چشمانی بی‌رنگ‌ولعاب، اغلب فقط "خواهر بزرگ‌تر چهره‌ی بی‌همتا" خطاب می‌شد.